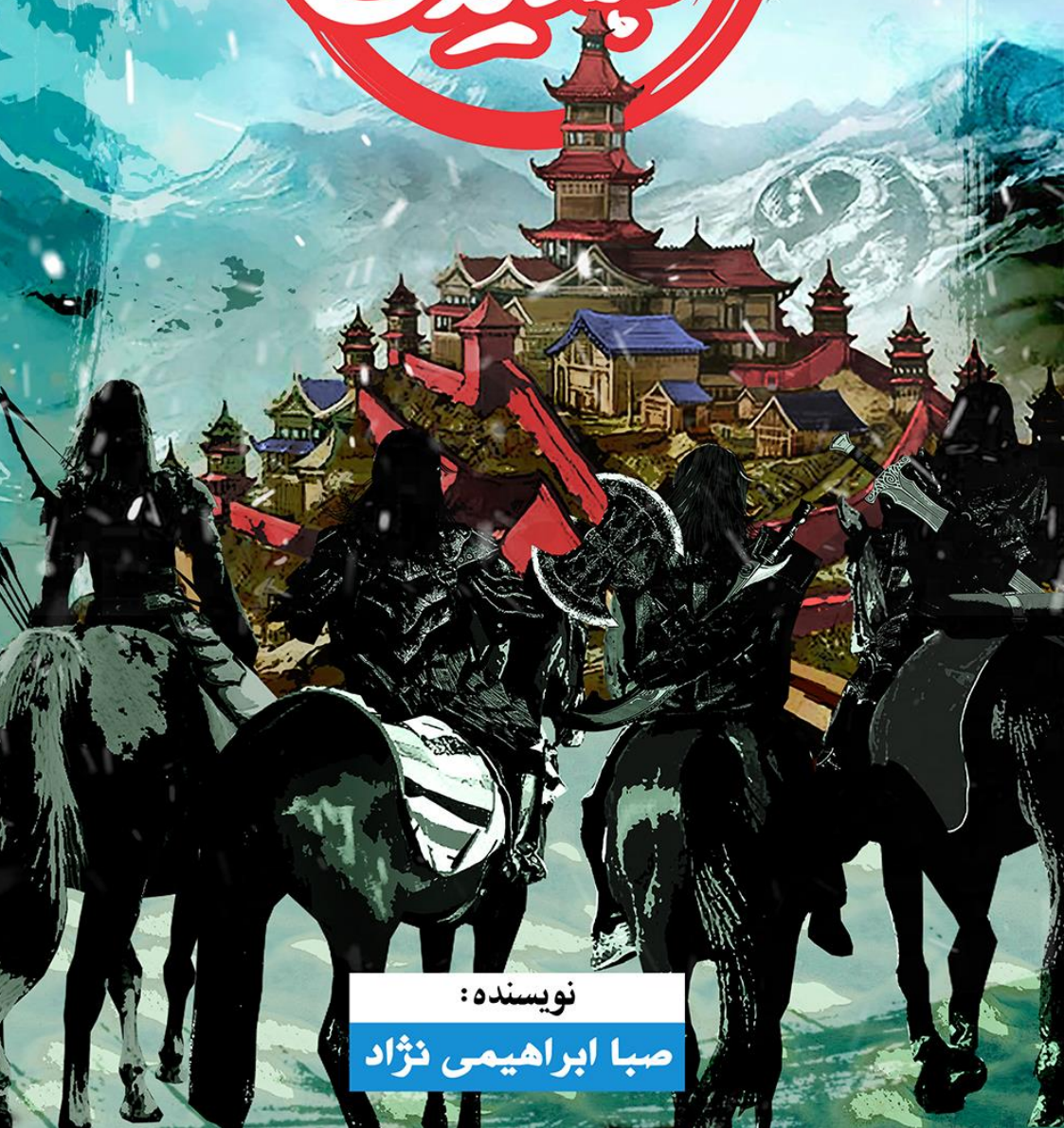


آئینہ سیدھی



نویسنده:

صبا ابراہیمی نژاد

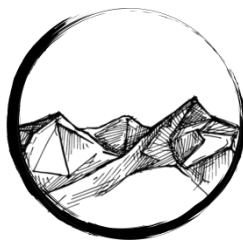




به قلم :

صبا ابراهیمی نژاد





راگنا در حالی که به سختی نفس می‌کشید قدم بعدی را روی برف گذاشت. با هر نفس باد خشک و سرد را به سختی داخل بدنش می‌داد. با بدبختی متوجه شد راه گلپوش کاملاً خشک شده. تیر و کمانش از دست بی‌حس‌اش روی زمین افتاد. با سختی خم شد و آن را برداشت.

ویدار اسب خاکستری‌اش را برگرداند و به راگنا نگاه کرد که مصرانه پیاده راه می‌رفت. گفت: «سوار اسب نمی‌شوی؟» پیاده‌روی راگنا از سرعت گروه چهار نفره‌شان می‌کاست. راگنا به سختی جواب داد: «اگر سوار اسب بشوم یخ می‌زنم.» و موهای بلند و مشکی رنگ خیس‌اش را از روی صورت‌اش کنار زد.

اگیل غرشی کرد و پالتوی پوست خرس‌اش را بیشتر به دور خودش پیچید. می‌دانست که با این کار نه از سرما کاسته می‌شود و نه گرمش می‌شود. فریاد زد: «از اول هم نباید این کار را می‌کردیم.» صدای بلندش در میان باد گم شد و وقتی به ویدار رسید آرام و بیچاره به نظر می‌آمد. ویدار زحمت جواب دادن به اگیل را به خودش نداد. در عوض، سلوین اسب سیاه‌اش را برگرداند و گفت: «ما راه خروج را پیدا می‌کنیم. ما اولین کسانی نیستیم که به این‌جا تبعید شده‌ایم. درست مثل خیلی‌های دیگر که راه خروج را توانسته‌اند پیدا

کنند، ما هم می‌توانیم.» سلوین در دل‌اش به حرفی که می‌زد ایمان نداشت. اگیل ناله‌کنان گفت: «منظورت از خیلی‌ها آن سه نفر هستند؟ آن سه نفری که یکی‌شان ژنرال ارشد پادشاهی بود و دو نفر دیگر بهترین شوالیه‌های شمال؟ واقع‌بین باش سلوین! آن‌ها چهارتا بچه رعیت نبودند که لابه‌لای چاله‌های اولین تیراندازی یاد گرفته باشند!»

راگنا که با شنیدن اگیل حقیقت تلخ تبعیدشان را دوباره به یاد آورده بود، با حالتی زار خودش را روی اسبش کشید. پاهایش از سرما و خستگی کاملاً بی‌حس بودند و او بعد از مدتی متوجه شد توان نشستن روی اسبش را ندارد. فریاد کشید: «یک جایی اطراق کنیم... شب راهپیمایی در این‌جا خطرناک است.» ویدار که از مدت‌ها پیش چشمان‌اش به دنبال جان‌پناهی برای آن شب‌شان بود، نگاه‌اش به صخره‌ای کوتاه افتاد که با شیب زیاد به سمت زمین خم شده بود و در زیر آن جایی نسبتاً خشک و امن بود.

اسب‌اش را به سمت صخره هدایت کرد و به دنبال‌اش سلوین، راگنا و اگیل به راه افتادند. ویدار بدن خسته‌اش را زیر صخره کشید و گفت: «جای خوبی برای امشب‌مان است.» سلوین که سعی می‌کرد خوش‌بینی و روحیه‌اش را حفظ کند، آتشی گرم به پا کرد و تکه‌ای گوشت نیمه فاسد و بی‌مزه را از خورجین‌اش بیرون کشید و تلاش کرد سر صحبت را باز کند: «بعد از اینکه از این‌جا نجات پیدا کردیم تصمیم دارم با فریدس ازدواج کنم.»

ویدار با لحنی طعنه‌آمیز گفت: «فریدس حاضره با یک خیانتکار به پادشاهی ازدواج کند؟» راگنا برای اولین بار در آن روز با قدرت گفت: «ما به کشور خیانت نکردیم. آن مرد لیاقت پادشاهی ندارد.» اگیل گفت: «او یکی از محبوب‌ترین پادشاهان اولین بوده و هست. ما ابله بودیم که فکر می‌کردیم

کارمان نتیجه دارد.» راگنا با چهره‌ای برافروخته جواب داد: «وقتی اطرافیان‌ات در نادانی به سر می‌برند تو باید آگاه‌شان کنی. حتی اگر به قیمت نابودی خودت تمام شود.» ویدار با صدایی دورگه گفت: «اون مرد یک خیانتکار به اولین است. آن پولی که تمام آن سال‌ها به عنوان مالیات از ما می‌گرفت، همه و همه خرج چیزی می‌شود که هیچ‌کس نمی‌داند چیست. در حالی که ادعا می‌کرد دارد آن را خرج «آبادانی و تقویت نیروی نظامی» اولین می‌کند. درست است که هیچ‌کس حرف ما را باور نکرد، ولی روزی می‌رسد که نه تنها ما، بلکه همه متوجه می‌شوند که او پول مالیات‌ها را خرج چه کاری می‌کند. چون که همه می‌دانیم برای یک خیانتکار چه اتفاقی می‌افتد.»

راگنا با حالتی انتقام‌جویانه به گوشت در حال کباب شدن خیره شد و گفت: «روح‌اش ذره ذره از بدن‌اش خارج می‌شود و به اسارت در می‌آید.»

وقتی که گوشت نیمه فاسد کاملاً کباب شد، کسی به مزه‌اش فکر نکرد و همه با حالتی وحشیانه به سمت‌اش حمله‌ور شدند. دیگر حرف نمی‌زدند و تنها تمرکزشان را روی تکه گوشت بی‌مزه و ناچیز گذاشته بودند. بعد از خوردن گوشت بی سروصدا، هر کس گوشه‌ای از جان‌پناه را تصاحب کرد و خوابید.

صبح روز بعد بوران در کار نبود و هوا صاف بود. ویدار خودش را از لابه‌لای صخره بیرون کشید و گفت: «امروز روز خوبی برای پیش بردن راه مان است.» هر کس روی اسب‌اش سوار شد و به راه افتادند. اگیل گفت: «چرا خودمان را به زحمت بیندازیم و راه سخت را انتخاب کنیم؟» ویدار گفت: «راه سخت قبلاً امتحان شده و ما می‌دانیم که ممکن است از آن جان سالم به در ببریم. ولی آن یکی راه... کسی تا به حال از آن زنده برنگشته.» اگیل اسبش را

سریع‌تر راند تا به ویدار برسد: «اما ما می‌توانیم اولین کسانی باشیم که از آن‌جا جان سالم به در می‌بریم.»

نگاهی به دو همراه دیگر انداخت تا تأیید آن‌ها را هم جلب کند. سلوین کلاه اش را برداشت و گفت: «خب... خطر زیادی دارد ولی من شنیدم که در آن‌جا گنج زیادی هم پنهان شده است.» و چشمانش درخشید. راگنا دهانش را کج کرد و گفت: «من موافق نیستم.» ولی با شنیدن نام گنج ویدار اسبابش را به سمت اگیل و سلوین برگرداند و گفت: «منظورت چه گنجی‌ست؟» سلوین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من که چیز زیادی نمی‌دانم. ولی انگار که در آن قصر مقدار زیادی یاقوت و جواهر وجود دارد.» اگیل با حالتی مضحک گفت: «و راهی برای بازگشت به اولین» و مشتاقانه به ویدار چشم دوخت تا رای او را بگیرد. راگنا گفت: «چرا شما پسرها هر وقت نام گنج می‌آید گول می‌خورید؟ به ذهن‌تان نرسیده که اگر آن راه خوب و آسان بود دیگر برای چه باید تبعیدمان می‌کردند تا با نجات یافتن از این‌جا شجاعت‌مان را اثبات کنیم؟»

ویدار لحظه‌ای به فکر رفت ولی بعد از تصور یاقوت‌ها و رخت‌خواب گرم‌اش در اولین و به خاطر آوردن سختی‌های راه در سرزمین یخی، سرش را تکان داد و گفت: «من هم با آن یکی راه موافق هستم!»

راگنا آهی کشید و در دل‌اش برای نادانی آن‌ها افسوس خورد. سلوین گفت: «خب کسی می‌داند چطور باید به آن‌جا برویم؟» اگیل گفت: «زیاد دور نیست... می‌گویید بعد از پیمودن تپه کرایپ به آن می‌رسیم.» راگنا که بحث با سلوین و اگیل را بی نتیجه می‌دید اسب پر موی‌اش را روبه‌روی ویدار راند و گفت: «این کار احمقانه را نکن.» ویدار نگاهی اطمینان بخش به راگنا انداخت

و گفت: «اتفاق بدی نمی‌افتد. به این فکر کن که اگر با آن یاقوت‌ها برگردیم چقدر بچه‌ها خوشحال می‌شوند و می‌توانیم برای خودمان خانه‌ای بهتر از آنی که قرار بود، بخریم.» راگنا چند ثانیه به برف‌های له شده روی زمین خیره شد و از سر تسلیم، از جلوی ویدار کنار رفت.

ویدار با صدای بلندی گفت: «اگر اسب‌ها را چهارنعل برانیم، می‌توانیم قبل از غروب تپه را طی کنیم.» پای‌اش را به اسب‌اش زد و اسب‌اش با شیپ‌های سرعت گرفت. سلوین عقب‌تر از بقیه اسب‌اش را می‌راند. با وجود هیکل چهارشانه و تبر بزرگی که بر پشت‌اش بود سرعت کمتری نسبت به بقیه گروه داشت.

با رسیدن ظهر، تالووی خورشید، قصری قرمز رنگ را در میان برف‌ها نمایان کرد. ویدار ایستاد و هر چهار نفر با نگاهی متعجب به آن قصر با شمایل عجیب خیره شدند. قصر شمایی غیرعادی داشت. سقف قلعه حالت شیروانی-ای با شیپ تند داشت. در کنار قصر اصلی، چندین قصر کوچک و بزرگ به رنگ‌های کرم و آبی و با همان شکل سر برآورده بودند. دور تمامی این قصرها، دیواری نسبتاً کوتاه به رنگ قرمز کشیده شده بود. سلوین بعد از اندکی مکث، اسب‌اش را پیش راند. بعد از پیمودن نیم ساعت در میان برف‌های یخ‌زده، به دروازه ورودی رسیدند.

در ورودی چوبی بود و به هیچ عنوان ظاهری تهدیدکننده نداشت. ویدار به بالای در قلعه نگاهی انداخت و اتفاقی چوبی را دید که مردی با کلاه لبه دار بزرگ در آن نشسته بود. مرد با گردن‌اش حرکات آن‌ها را دنبال می‌کرد. بدون اشاره‌ای از سمت و سوی گروه، مرد دروازه را باز کرد.



راگنا ناخودآگاه دستش را به سمت تیردان برد و پیکانی را برداشت و آن را در چله کمان آماده گذاشت و ویدار هم دست راستش را آماده روی شمشیر در غلافش نگه داشت. با گذر از دروازه، به ناگاه موجی از گرمایی لذتبخش سرتاسر وجود هر چهار نفر را فرا گرفت. ویدار به زمین حیاط قلعه نگاه کرد که عاری از هرگونه برف و یخ بود.

با شگفتی کلاه پوست خرس‌اش را از سرش برداشت و به فضای اطراف نگاه کرد و شگفتی‌اش دو چندان شد. در اطراف قصر مرکزی، محوطه بزرگی همانند یک شهرک وجود داشت و زنان و دختران با کیمونوهای بلند آبی و قرمز رنگ، بلند بلند می‌خندیدند و در محوطه پرسه می‌زدند. مردان با لباس‌های نخی و آستین‌های گشاد، یا در حال فروش لباس بودند و یا خود را مشغول نواختن آهنگی دل‌نواز و زیبا با سازی شبیه به گیتار و فلوت کرده بودند. در مرکز محوطه بزرگ، نیم‌کره‌ای به رنگ قرمز که طرح‌هایی غیر یکنواخت و عجیب داشت درست در وسط حوضی آبی رنگ گذاشته شده بود. در حوض دوازده فواره با شدت آب را بیرون می‌دادند و صدای فواره به همراه صدای موسیقی پس‌زمینه اصلی صداهاى آن جا بود.

کسی به گروه چهار نفره توجهی نشان نداد. مردم چنان گرم خنده بودند و بچه های کوچک چنان گرم بازی که حتی کسی به سمت آنها سرش را هم برنگرداند. راگنا کمی کمانش را پایین آورد و نگاهی طلبکارانه به اگیل انداخت. اگیل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «به هر حال، می‌دانم باید به سمت قصر برویم.»

ویدار با حالتی غیرمطمئن اجازه داد اگیل جلو بیفتد. راگنا همان‌طور که به قصر نزدیک می‌شدند به آدم‌ها نگاه کرد. وسوسه لگد زدن با اسب‌اش به یکی از آن آدم‌ها و دیدن عکس‌العمل‌شان هر لحظه درون‌اش بیشتر شعله می‌کشید. بالاخره به یکی از دخترها که با شور زیاد در حال تزئین کیمونو اش با شکوفه‌ها بود، نزدیک شد. دختر سرش را بالا نیاورد تا به او نگاه بیندازد. راگنا سرفه‌ای کرد به این امید که عکس‌العملی از دختر ببیند. بعد از آن که اتفاقی نیفتاد، از اسب‌اش پایین آمد و دست دختر را تکان داد و شکوفه‌ها از دست‌ان‌ش ریخت. دختر بی آن‌که به راگنا نگاه کند و یا حرفی بزند، مشغول تزئین لباس‌اش با شکوفه‌های باقی‌مانده در دستش کرد.

راگنا غریب و چاقوی جیبی‌اش را درآورد تا با زدن ضربه‌ای آهسته توجه دختر را به خود جلب کند که با دیدن چهره سلوین که با تعجب به او چشم دوخته بود، منصرف شد و بدون حرف دیگری سوار اسب‌اش شد و سعی کرد به چهره آن آدم‌ها نگاه نکند.

بعد از کمتر از ده دقیقه پیمودن مسیر محوطه، به قصر رسیدند. ویدار گفت: «بنظرم بهتر است اول یک نفر داخل شود و ببیند اوضاع از چه قرار است.» و بدون آن‌که منتظر تأیید همراهانش بماند، از اسب‌اش پایین آمد و پله‌های قصر را پیمود که ناگهان راگنا دستش را کشید و گفت: «ما هم می‌آییم.»

اینطوری امن تر است.» ویدار متوجه شد راگنا قبل از نزدیک شدن به قصر، موهای آشفته و مشک‌اش را پشت سرش جمع کرده و حال چهره‌اش کمتر شبیه یک وحشی اولینی بود. بدون آن‌که مخالفت یا موافقت‌اش را به زبان بیاورد اجازه داد بقیه به دنبال‌اش بیایند.

بعد از پیمودن پله‌های کوتاه و کم قصر، ویدار نفس عمیقی کشید و در چوبی قصر را زد. راگنا به آرامی گفت: «مسخره‌ست. نه نگره‌بانی و نه هر کسی که مراقب این‌جا باشد. چطور مردم‌شان را کنترل می‌کنند؟»

قبل از آن‌که ویدار فرصت کند به سوالش پاسخ دهد، در کوچک قصر گشوده شد. ویدار نگاهی به کف قصر انداخت و متوجه شد کل راهروی ورودی با قالیچه‌ای که از ابریشمی گران‌قیمت بافته شده، فرش شده است.

در انتهای راهرو مردی خمیده و پیر، با لباسی گشاد و آبی‌رنگ ایستاده بود. با صدای آرامی گفت: «دنبال من بیایید. بانو شما را هنگام ورود دیدند.» ویدار در حین آن‌که به دنبال پیرمرد می‌رفت، نگاهی به دیوارهای قصر انداخت و چشمان‌اش درخشید. دیوارها تماما از یاقوت و الماس پوشیده شده بود. در هر راهرو و یا اطراف دیوارها، طاقچه‌هایی قرار داشت که روی‌شان با ریتمی منظم، یکسری شمع چیده شده بود.

بعد از طی کردن مسیری متشکل از راهرو، پاگرد و یک سالن کوچک، به سرسرای اصلی رسیدند. جایی که بیشتر از هر جایی از جواهرات پوشیده شده بود و بیشتر از هر مکان دیگری با شمع روشن شده بود. در مرکز سرسرای، تختی پوشیده شده از یاقوت قرار داشت و روی آن، زنی نشسته بود. زن حدوداً در اواخر دهه سوم زندگی‌اش بود. موهایی مشک‌ی رنگ و بلند داشت.

کیمونویی با ترکیب رنگ قرمز و سبز و آبی به تن داشت و روی آستین‌هایش تماماً با یاقوت پوشیده شده بود. با چشمان کشیده‌اش لحظاتی به آن چهار نفر چشم دوخت. سپس گفت: «خوش اومدیدا!» و با صدای آهسته‌تری گفت: «هر چند می‌دانم تبعید شدن درد زیادی دارد!» اندکی مکث کرد و دوباره با صدای بلند و بدون مقدمه شروع به سخن گفتن کرد: «شما راه کوتاه را برای برگشتن از تبعید انتخاب کردید. در این قصر رازی‌ست. رازی که قصر را تا به حال پا برجا نگاه داشته. هر کس اشتباه بگوید برای همیشه کشته می‌شود و هر کس که خیانت کند برای همیشه خود را فروخته. راز در این قصر است ولی در مقابل دیدگان کسی که طمع کند ظاهر نمی‌شود. هر چیز نشانه‌ای است و هر آن کس که بخواهد فرار کند مانعی در مقابل او نخواهد بود. مهلت سه روز است و پس از آن نه راه بازگشتی‌ست نه راهی در جلو.» و دوباره روی صندلی‌اش نشست. سلوین متوجه شد در طی نطق آن سخنرانی ملکه تک به تک به همه‌شان نگاه می‌کند. نگاه‌اش به اگیل افتاد که با حالتی مسخ شده به جواهرات نگاه می‌کرد و در ذهنش قصرها و چیزهایی که می‌توانست با آن جواهرات بخرد را تصور می‌کرد.

ویدار با دیدن سکوت همراهانش، پیش‌دستی کرد و گفت: «از لطف شما متشکریم ملکه.» و تعظیم کوتاهی کرد. ملکه لبخند زیبایی زد که باعث شد چشمان کشیده‌اش حتی کشیده‌تر به نظر بیایند. دست‌اش را زیر چانه‌اش زد و با آن کار صدای برخورد یاقوت‌ها به گوش همه رسید. به پیرمرد اشاره‌ای کرد و پیرمرد سرش را تکان داد و گفت: «به دنبال من بیایید تا محل اقامت-تان را نشان‌تان دهم.»

راگنا با رسیدن خورشید به نیمه‌های آسمان، متوجه شد که عصر شده. از اتاقش بیرون رفت و سعی کرد بین مردم داخل محوطه گم بشود. به سمت فواره و گوی بزرگ رفت تا کمی آن‌جا بنشیند و افکارش را منظم کند. وقتی به اطرافش نگاه کرد متوجه شد کمی آن طرف‌تر، دختری که صبح دیده بود نشسته است. با کنجکاو به دختر نزدیک شد و دید دختر همچنان در حال تزئین کیمونویش با شکوفه است. شکوفه‌های جدیدی جایگزین شکوفه‌های قبلی شده بودند ولی راگنا حاضر بود به خدایان اولین قسم بخورد که دختر از موقعیت اولیه‌اش حتی یک پا هم جا به جا نشده است.

به بقیه نگاه کرد، مردی که با زنی با کیمونوی سرخابی بلند بلند حرف می‌زد همچنان در همان‌جا بود و درست با همان زن، همان حرف‌ها را می‌زد. راگنا با سردرگمی متوجه شد که حتی نوازندگان هم همان آهنگ صبح را می‌نوازند. انگار که فیلمی قبلاً ضبط شده بود و دوباره در حال تکرار بود.

راگنا نگاهی به اطرافش انداخت و لگدی آهسته به پای مردی زد که در حال نواختن موسیقی با فلوت بود. مرد هیچ کاری نکرد و تنها به ادامه نواختن‌اش پرداخت.

راگنا آماده‌ی زدن ضربه‌ای دیگر بود که پیرمرد راهنما را مقابل خود دید. پیرمرد لبخندی ساختگی زد و تعظیمی به راگنا کرد. پیرمرد گفت: «بانو، بفرمایید داخل. جهت صرف ساکی، شراب معروف ژاپنی.» راگنا می‌دانست آن حرف یک دعوت نیست. به آرامی داخل قصر شد.

شب، زمانی که نور ماه پشت ابرهای سیاه شمالی پنهان شده بود، ویدار از روی تخت‌اش پایین خزید. خواب‌اش نمی‌برد، نمی‌توانست افکارش را متمرکز

کند. در اتاق همراهان‌اش بسته بود. ویدار امید داشت در اتاق راگنا باز باشد و راگنا هم نخوابیده باشد. این فکرها را از سرش راند و از پله‌ها پایین رفت. راگنا در مورد مردم این‌جا برایش گفته بود... مردمی که یک کار را دائما تکرار می‌کنند. ویدار که به بالکن ورودی قصر رسیده بود، دست‌هایش را زیر چانه‌اش زد و به فواره خاموش خیره شد.

اندیشه‌های متفاوتی در سرش می‌دوید... می‌توانست فرار کند، کاری که راگنا به شدت روی آن پافشاری می‌کرد، اما اینطور ویدار هزاران یاقوت و یک راه آسان برای بازگشت به خانه را از دست می‌داد. آن راز چه می‌توانست باشد؟ آیا مربوط به این مردم عجیب بود؟

صدای پایی ویدار را از میان افکار بی‌شمارش بیرون کشید. ملکه با کیمونویی سبک‌تر از آنی که هنگام صبح به تن داشت، قدم‌زنان آمد و پیش ویدار ایستاد. ویدار نگاه کرد و دید نه خدمتکاری با اوست و نه نگهبانی. لبخندی شیرین روی لب‌های ملکه نقش بست. موهای مشکی و بسیار بلندش با حالتی آشفته روی شانه‌هایش ریخته بودند؛ که قسمتی از آن‌ها را با بی‌دقتی بسته بود. ملکه گفت: «چه چیز تو را انقدر به فکر فرو برده؟» ویدار تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «به راه خروج و بازگشت فکر می‌کردم.»

ملکه گفت: «خب، این چیزیست که می‌توانی با کمی دقت دریابی!» ویدار به محوطه نگاه کرد، محوطه‌ای که حالا خالی بود.

ملکه موهایش را لوندانه کنار زد و گفت: «این قصر، این مردم، خیلی عجیب هستند! ببینم تو متوجه شدی که چرا من این‌همه شمع در گوشه و کنار قصر قرار داده‌ام؟»

ویدار گفت: «نه... چرا؟!» ملکه لبخندی زد و گفت: «همه این مردم، کسانی هستند که در گذشته تبعید شده بودند. آن‌ها مهلت‌شان تمام شد، نتوانستند راز را پیدا کنند، تمام‌شان طمع به جواهرات این قصر داشتند بدون آن‌که به به خروج از این‌جا فکر کنند. بعد از تمام شدن مهلت‌شان، من هم نتوانستم کاری برای‌شان انجام بدهم.» و آهی کشید. ادامه داد: «اکثر مردم از من می‌ترسند و فکر می‌کنند من از روی قصد روح مردم را ازشان می‌گیرم.»

ویدار گفت: «آن‌ها روح‌شان گرفته شده؟!» ملکه در حالی که دستانش را به نرده تکیه داده و سرش را پایین انداخته بود، گفت: «درست است، روح‌شان گرفته شده و هر کس که روح‌اش گرفته شود، شمعی را در این‌جا می‌افروزد. من به این صورت قصرم را گرم نگاه می‌دارم. تلخ‌ترین قسمت ماجرا این است که هر شمع که آب می‌شود، آن جسم خالی انسان‌ها تبدیل به یکی از این گوهرهای قصر می‌شود.» ویدار از وحشت قدمی به عقب برداشت. ملکه با صدایی اطمینان‌بخش گفت: «آه، همه تا با این واقعیت مواجه می‌شوند وحشت می‌کنند. کسی تا به حال راز را متوجه نشده. به محض آن‌که کسی این راز را بفهمد، من و تمام این مردم آزاد می‌شویم.» و با گفتن این حرف لبخندی روی لبان‌اش نشست.

ویدار گفت: «پس تو هم اسیر این‌جا شده‌ای؟» ملکه سرش را به علامت تأیید تکان داد. او گفت: «طبق قوانین، من اجازه ندارم راز را به کسی بگویم.» و نگاهی به سر تا پای مرد درشت هیکل با لباس از جنس پشم خرس انداخت. ادامه داد: «ولی، فکر کنم می‌توانم به تو و گروهت راهنمایی‌هایی بکنم.» ویدار ابرویش را بالا انداخت.

ملکه گفت: «خب، از خودتان بگو، چرا تبعید شده‌اید؟» ویدار آهی کشید و گفت: «ما در ملأعام به اعمال پادشاه اعتراض کردیم، به جنگ‌های پر هزینه و به مالیات‌های سنگینی که می‌پردازیم ولی وضع زندگی طبقه پایین هر روز بدتر و بدتر می‌شود.» ملکه با گفت: «همیشه کسانی هستند که زندگی بقیه را به نوعی عوض می‌کنند. همان کسانی که اول نادیده گرفته می‌شوند. می‌دانی چه چیز باعث تعجب‌ام شد؟ دختری که با شماست، راگنا. کمی در مورد او بپرس، بگو، می‌دانی معمولا دخترها وارد این قضایا نمی‌شوند.»

ویدار گفت: «من، راگنا، سلوین و اگیل از بچگی با هم بزرگ شده‌ایم و هر کدام شمشیرزنی و تیراندازی را از خیابان‌ها یاد گرفته‌ایم. در بین چاله‌ها و در کمال سختی؛ و بعد از بازگشتن از تبعید، قصد دارم با راگنا ازدواج کنم.» و با گفتن این حرف، سرش را پایین انداخت. با صدایی خفه‌تر ادامه داد: «و در مورد قسمت دوم حرفتان، راگنا از هر مردی که دیدم شجاع‌تر و جنگ‌جو‌تر است و به جرئت می‌توانم بگویم حتی در میان کمانداران سلطنتی هم کسی را به مهارت تیراندازی او ندیده‌ام.» ویدار به ملکه نگاه کرد تا او حرف‌اش را درباره راهنمایی به آن‌ها ادامه دهد.

ملکه که متوجه این حالت شده بود، به سمت ویدار برگشت و گفت: «ویدار، سال‌های سال است که این نفرین وجود دارد و همان‌طور که گفتم، تنها راه شکستن نفرین این است که یک نفر راز من را بفهمد آن وقت همه از این قصر آزاد می‌شویم.» مکثی کرد تا عکس‌العمل ویدار را ببیند؛ ویدار هر دو ابرویش را بالا برد. ملکه ادامه داد: «اما من قدرت و جادوی سابق را ندارم. نمی‌توانم حتی اگر به این راز پی بردی شماها را به خانه برگردانم. برای همین، لازم دارم تا دو تا از دوستانت به مدت دو روز اینجا به شکل شمع

بمانند. تو و راگنا راز را خواهید فهمید و به اولین باز خواهید گشت. بعد از بازگشت، طلسم قصر شکسته خواهد شد. من و دوستانت و خیلی از آدم‌ها که این‌جا به یک پوسته تو خالی بدل شده‌اند، باز خواهیم گشت.»

کمی عقب‌تر رفت و لب‌هایش را به هم فشرد و منتظر واکنش ویدار ماند. ویدار گفت: «تو بدون آن دو نفر نمی‌توانی ما را به خانه برگردانی؟» ملکه رشته‌ای از موهای بلندش را دور انگشت‌اش پیچید و گفت: «نه، خیلی وقت است که خورشید قدرت من هم غروب کرده است.» ویدار گفت: «معامله خوبی به نظر می‌آید به شرطی که من موفق شوم راز را بفهمم و...» آهی کشید و ادامه داد: «و تو هم دروغ نگفته باشی.» ملکه با حالتی رنجیده‌خاطر صورت‌اش را در هم کشید و گفت: «من هم مثل تو و یا حتی بیشتر از تو می‌خواهم از این قصر خلاصی پیدا کنم. فکر می‌کنی دیدن افرادی که پوسته‌هایی خالی هستند خیلی زیباست؟» ویدار اخمی کرد. او داستان‌های زیادی از ملکه قصر سرخ شنیده بود و به راحتی نمی‌توانست اعتماد کند. صرفاً گفت: «فردا خبر می‌دهم.»



راگنا با صورتی در هم گفت: «نه! من موافق نیستم.» ویدار با شک و تردید گفت: «شاید هم فرصت بدی نباشد! راگنا من هم دوست ندارم دوستان‌مان در این حالت این‌جا بمانند. ولی یک وقت‌هایی چاره‌ی دیگری نیست.» راگنا پوسته‌ی روی میزش را با ناخن تراشید و گفت: «ویدار! اعتماد کردن به این زن کار درستی است؟» ویدار روی صندلی نشست و با چشمان آبی‌اش به راگنا نگاه کرد و گفت: «راگنا، پدر تو همراه ارتش تبعیدی‌های جنگ کوهستان بود؛ مگر نه؟»

راگنا نشانه‌هایی از تردید را در چشمان‌اش نشان داد؛ اما به محض آن‌که متوجه شد دارد تسلیم این خواسته می‌شود، سرش را تکان داد و گفت: «اون حتی اگر تبعید نمی‌شد تا الان مرده بود.» آهی کشید و گفت: «به هر حال، اگر تصمیم داری موافقت کنی، قبل‌اش با سلوین و اگیل صحبت کن.»

ویدار با وجود موافقت نسبی راگنا، نگرانی‌ای وجودش را گرفت. اگر شکست می‌خوردند، اگر همه چیز یک اشتباه بود چه می‌شد؟

راگنا با دیدن چهره ویدار لبخندی زد و گفت: «به هر حال، این تنها حالتی - است که ممکن است همه‌مان از آن جان سالم به در ببریم و حداقل می‌دانیم اگر هم کسی به احتمال کمی کشته شود آن ما نیستیم!» و شانه‌هایش را بالا انداخت و تلاش کرد لبخندی زورکی بزند تا نشان دهد شوخی کرده.

ویدار بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد و از پاگرد طبقه بالا، به اتاق سلوین رفت. می‌خواست موضوع را چیزی بی‌اهمیت نشان دهد.

سلوین با حالتی آشفته در حال تیز کردن تبرش بود. ریش‌های طلایی‌اش خیلی وقت بود که اصلاح نشده بودند و وضعیت ظاهری‌اش حالتی اسفناک داشت. اتاق سلوین از سه دوست دیگر کوچک‌تر بود، پنجره بزرگ با پرده‌های سفید که به پشت یکی از مغازه‌ها باز می‌شد و تختی کوچک که با هیكل درشت سلوین نمی‌خواند، زمینی که زیر پای سلوین جیر جیر می‌کرد، همه و همه وضعیت ناراحت‌کننده‌ای را برای سلوین به وجود آورده بودند.

ویدار نفس عمیقی کشید. سلوین سرش را به سمت ویدار برگرداند و گفت: «چی می‌خواهی؟» ویدار متوجه شد لحن سلوین با سلوین خون‌گرم و خوش-برخورد همیشگی به هیچ‌وجه یکسان نیست. ویدار به پیراهن چرمی‌اش چنگ زد و گفت: «باید حرف بزنی.» سلوین کمی جا به جا شد تا جایی روی تخت برای ویدار باز بشود.

ویدار روی تخت نشست و مدتی مشغول تماشای سلوین شد که با خشونت تبرش را تیز می‌کرد.

«حالت خوب است؟»

سلوین غرشی کرد و گفت: «فکر می‌کنی نشستن در این اتاق و هیچ کاری نکردن حال آدم را خوب می‌کند؟» ویدار از فرصت استفاده کرد و گفت: «راهی برای خروج پیدا کردم.» سلوین چشمان‌اش را روی ویدار برگرداند و لحظاتی از تیز کردن تبر دست کشید:

«چه راهی؟»

ویدار تصمیم گرفت شجاعت‌اش را جمع کند و حقیقت را بگوید: «ملکه قصر سرخ، با من صحبت کرد و او قول داد در ازای دادن روح تو و اگیل به مدت دو روز، او راز را به من و راگنا خواهد گفت، ما به اولین برخوایم گشت و طلسم این قصر شکسته می‌شود و شما و بقیه تبعیدی‌ها به اولین بر می‌گردید.»

ویدار سعی کرد به چشمان سلوین که هر لحظه برافروخته‌تر می‌شوند نگاه نکند. پس از گفتن آخرین کلمه، سلوین تبر را داخل چوب پوسیده زمین فرو کرد و گفت: «فکر می‌کنی من ابله‌ام؟» با گفتن این جمله تبر را از زمین بیرون کشید و ادامه داد: «فکر می‌کنی حاضرم از جان‌ام و آن گوهرها بگذرم؟» ویدار دید که سلوین هر لحظه تبر را بیشتر بالا می‌آورد. کمی به عقب رفت. گفت: «تو متوجه نیستی این تنها راه خروج از این جاست.»

سلوین موهای بلند و پریشان‌اش را عقب زد و گفت: «فکر می‌کنم من تنها کسی هستم که کاملا دارم متوجه می‌شوم این جا چه خبر است!» از جای‌اش بلند شد و در حالی که تبر سنگین را به راحتی در بین دستان‌اش جابه‌جا می‌کرد گفت: «این آدم‌هایی که داخل محوطه قصر می‌پلکند، آن ملکه ی دیوانه و این قصر همه جزئی از یک داستان ترسناک هستند.»

حالا، تو از من می‌خواهی در دل این داستان ترسناک فرو بروم تا تو و راگنا –البته شاید راگنا!– همه ی گوهرها را بردارید و بزنید به چاک؟» صدای دورگه شده‌اش را پایین آورد و گفت: «وقتی وسط یک بازی ترسناک هستی قاعده این می‌شود که هر چیزی که داری بردار و فرار کن، هر چیزی که می‌توانی داخل خورجینت بریز و به کسی اعتماد نکن.» با چشمان سرخ‌اش به ویدار چشم دوخت و گفت: «و هرگز کسی را که خواسته بود تو را وسط این داستان ول کند نبخش.»

دست ویدار روی غلاف شمشیرش رفت و در کمال عجز متوجه شد خالی است. شمشیر داخل اتاق‌اش در طبقه پایین و در لابه‌لای پالتوی پوست خرس جا خوش کرده بود.

ویدار بلند شد و گفت: «اگر این کار را نکنی هیچ کدام‌مان زنده خارج نمی‌شویم.» سلوین گفت: «اوه! فکر کنم گفتم ملکه دو روح خواسته بود! چطور است تو به عنوان یک عمل قهرمانانه و خدمت به تمام تبعیدی‌های زندانی در این‌جا روح را هدیه کنی؟» و تبرش را بالا آورد. ویدار لحظه‌ای بازتاب نور خورشید را در تیغه تیز تبر دید.

به سرعت از روی تخت به آن طرف پرید. فضای اتاق چنان کوچک بود که ویدار به محض جا خالی دادن به صندلی برخورد کرد و تعادل‌اش را از دست داد. تبر بار دیگر بالا آمد تا ضربه‌ی دیگری به ویدار بزند. ویدار تنها وسیله در دسترس‌اش یعنی صندلی را بالا آورد و از ضربه بعدی هم در امان ماند. صندلی را که از شدت ضربه دو نیم شده بود و برای ضربات بعدی کارایی نداشت را به گوشه‌ای پرتاب کرد. قصد نداشت به سلوین آسیبی برساند. در حالی که نفس نفس می‌زد گفت: «سلوین اشتباه بزرگی را مرتکب

می‌شوی!» سلوین با صدایی سرشار از نفرت فریاد زد: «تا به حال از هیچ کاری به این اندازه مطمئن نبوده‌ام.»

سلوین در نوشیدن ساکی زیاده‌روی کرده بود و این موضوع در تمامی حرکاتش پیدا بود. از زدن ضربه‌های بی‌دقت گرفته تا سرخی چشمان و لرزش دست‌ها.

ویدار قبل از آن‌که سلوین دوباره حواس‌اش را کاملا به دست آورد، به طرف پنجره دوید و آن را باز کرد تا از پنجره روی شیروانی مغازه رو به رو ببرد. ارتفاع زیاد بود اما او با کمی دقت می‌توانست فرود نسبتاً خوبی روی سقف داشته باشد. در کاملاً توسط توسط سلوین پوشش داده شده بود و به همین دلیل پنجره آخرین راه ویدار بود.

درست در همان موقع سلوین با وجود مستی، به صورتی برق‌آسا خودش را به پنجره رساند، تبرش را بالا برد تا آخرین ضربه را نیز به ویدار بزند. ویدار با بیچارگی متوجه شد حتی اگر بخواهد از پنجره هم بیرون بپرد سلوین ضربه‌اش را وارد کرده است.

سلوین که تلوتلو می‌خورد، با شتاب ضربه بدون دقت اش به جلو پرتاب شد و قبل از آن که فرصت کند تعادل‌اش را دوباره به دست آورد، حس کرد به بیرون پنجره پرتاب شد. او حتی فرصت نکرد دست‌انش را به جایی برساند و یا در لبه‌ی پنجره پای‌اش را به جایی بند کند.

ویدار تنها صدای افتادن سلوین روی زمین را شنید؛ صدای بلندی که از سقوط یک مرد قوی‌هیكل ایجاد می‌شد. در حالی که نفس نفس می‌زد و دست‌انش می‌لرزید از پنجره بیرون را نگاه کرد و پیکر بی‌جان سلوین را دید

که سرش متلاشی شده و خون از آن جاری است. با دیدن این صحنه قلبش به لرزه افتاد. چشمانش پر از اشک شد. در میان پرده‌ای از اشک، پیرمرد راهنما را دید که به آرامی به سمت پیکر بی‌جان سلوین می‌رود.

سریع پرده را کشید و پایین دوید. افکار درون سرش می‌چرخیدند و او حتی یکی را از دیگری نمی‌توانست تشخیص دهد. داخل اتاقش رفت و شمشیرش را داخل غلافش گذاشت. ناراحتی مانند موج آب شور و کثیفی بود که داخل بدنش بالا و پایین می‌رفت و سرکشانه خودش را به همه جا می‌کوبید. او نگران نبود، تا به حال در موقعیت‌هایی استرس‌زا تر از این قرار گرفته بود. تنها احساس عذاب‌وجدان کشنده‌ای تمام وجودش را فرا گرفته بود. سعی کرد به خودش تلقین کند که خود سلوین از روی پنجره لیز خورد، خود سلوین مست بود، این خود سلوین بود که دعوا را شروع کرد. او مقصر نبود.

ویدار به بیرون از پنجره نگاه کرد، غروب روز دوم فرا رسیده بود و آن‌ها تنها یک روز دیگر برای رفتن از آن جا فرصت داشتند، در حالی که یکی از دوستان‌شان کشته شده بود.

در همان زمان، ملکه در تالار شمع‌هایش را گشود. لباسش سرخ بود، درست مثل هر زمان دیگری که کسی روحش به پرواز در می‌آمد. زمانی که کودکی خردسال بود از پیرزنی شنیده بود روح، از جنس آتش است. درست به همان سرخی و زیبایی. به همین دلیل است که در هنگام مرگ پیکر مرده‌ی هر کس را می‌سوزانند، تا روحش همراه با آتش پرواز کند و رها شود. در زمان به پرواز در آمدن روح، لباس سرخ می‌پوشید. با لباس سرخ می‌توانست با آتش روح یکی شود و جزئی از آن باشد.

او با شادمانی شمعی نقره‌ای و بلند را برداشت. زیر لب گفت: «فکر می‌کنم این مناسب او باشد.» و بعد از برداشتن شمع، در تالار را بست.



راگنا با شنیدن صدای بلندی پرید و کمانش را از روی میز برداشت. در را به آرامی باز کرد و در حالی که گارد دفاعی داشت به طرف منبع صدا یعنی پایین رفت. ناگهان در نزدیکی صدای برخورد شمشیر به دیوار را شنید. سریع برگشت و خود را آماده حمله کرد که چهره ترسیده‌ی اگیل را دید که به حالت تسلیم دستانش را بالا برده بود. اگیل گفت: «تو هم آن صدا را شنیدی؟!» راگنا سرش را تکان داد و گفت: «شبییه پرت شدن چیزی بود.»

بدون حرف دیگری وارد محوطه قصر شدند. راگنا که حالا حرکت و وظیفه هر کس را در آن نمایش بی‌پایان به خاطر داشت، نگاهی کلی به آدم‌های آن‌جا انداخت؛ تنها شیرفروش و آرایشگر بودند که اثری ازشان نبود.

صدای خفه‌ای از جانب اگیل آمد: «آن طرف، سمت چپ.» راگنا به همان سمت نگاه کرد و از لابه‌لای فلوت‌ها و شمشیرهای اسباب‌بازی، شیرفروش، آرایشگر و پیرمرد راهنما را دید که چیزی بزرگ را حمل می‌کردند. اگیل به سمت آن چیز بزرگ رفت. او رقصنده‌ای را کنار زد و زمین انداخت و بی‌توجه، با سرعت به سمت چپ رفت. راگنا هم سعی کرد او را دنبال کند ولی برای

اولین بار در این دو روز متوجه شد چقدر تراکم جمعیت در این جا زیاد، و چقدر حرکت کردن سخت و دشوار است.

حلقه آدمها در گوشه‌ها تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد. اگیل دست راگنا را که در میان نوازنده‌هایی که راهش را سد کرده بودند گیر افتاده بود، گرفت و بیرون کشید. پس از آن راگنا دختر شکوفه به دست را درست سر راهشان و در جایی غیر از جای همیشگی‌اش یافت.

راگنا لحظه‌ی ورود به حیاط را به خاطر آورد؛ دختر شکوفه به دست در جای همیشگی‌اش کنار فواره بود. اما الان او درست رو به روی‌اش روی زمین نشسته بود. راگنا با گیجی به حافظه‌اش رجوع کرد؛ او صحنه‌ی راه رفتن دختر شکوفه به دست را ندیده بود. با خود فکر کرد: «تراکم آدمها در این نقطه و در این لحظه نمی‌تواند تصادفی باشد.»

اگیل با خشم به دختر شکوفه به دست خورد و راگنا تنها لحظه‌ای دید موهای بافته شده دختر به هم ریخت. اگیل به دسته‌ای از رقصندگان رسید که با آهنگ گوش‌خراشی می‌رقصیدند. شاید آن آهنگ در گذشته برای راگنا صدای شب‌های دل‌نشین کنار خانواده‌اش در کارناوال اولین را می‌داد، اما در حال حاضر آن آهنگ که با فلوت و گیتار و آکاردئون نواخته می‌شد روی اعصاب‌ترین آهنگ دنیا به حساب می‌آمد.

چند رقصنده و نوازنده راه دیدشان را کاملا بسته بودند. راگنا با خشم غرید و هر چه تلاش کرد راهشان را از میان مزاحم‌ها باز کند موفق نشد. اگیل یکی از نوازندگان را هل داد اما بلافاصله نوازنده دیگری جای او را گرفت.

زمانی که بالاخره موفق شدند از دایره آن گروه بیرون روند، دیگر اثری از شیرفروش، آرایشگر، پیرمرد و آن چیز نبود.

اگیل روی زمین تف کرد و گفت: «مردم لعنتی.» و روی زمین کاشی شده نشست. راگنا هم نشست و سرش را بین دستانش گرفت. گفت: «چیز مهمی مربوط به ما بود وگرنه اینطور برای پنهان کردنش تلاش نمی‌کردند.» اگیل سرش را به علامت تأیید تکان داد. بعد از مدتی، بلند شد و دستانش را روی شانه اگیل گذاشت: «بیا فعلا برویم داخل.»

از آن سو، پیرمرد نگاهی به اگیل و راگنا انداخت که خموده وارد قصر می‌شوند. مدتی صبر کرد تا مطمئن شود آن‌ها به طبقه بالا رسیده و وارد اتاق‌های‌شان شده‌اند. با ذهنش به آن جسم‌های بی‌روح فرمان داد که جنازه آن مرد را بلند کنند. سر جنازه متلاشی شده بود و به همین دلیل، پیرمرد محتوای آن را داخل گونی‌ای روی سرش پیچیده بود. پیرمرد جنازه را به همان جایی برد که همه در نهایت به آن جا می‌رفتند.

حیاطی کوچک درست در جایی از قلعه که کسی به آن دسترسی نداشت. ملکه با کیمونویی سرخ و موهایی باز، به همراه شمعی در دست در انتظار ایستاده بود. آرایشگر و شیرفروش جنازه را به آرامی روی سکویی سنگی قرار دادند و خارج شدند.

پیرمرد تعظیمی بلند کرد و گفت: «ملکه من مطمئن شدم کسی من را تعقیب نمی‌کرد!» ملکه با چشمان مشکی رنگش به پیرمرد نگاه کرد. پیرمرد ترسید و فوراً فهمید نباید قبل از سوال کردن حرفی می‌زد. ملکه با حرکت سر به پیرمرد فهماند تا مراسم را آغاز کند.

ملکه شمع را گرفت و گفت: «مقدسات و سنت‌ها، دو چیز که دنیا را نگاه داشته‌اند، ملکه آتش و روح، بانوی اموال و زیبایی، این پیشکشی دیگر از سوی ما انسان‌های حقیر برای شماست. باشد که اندکی از خشم شما نسبت به ما آدمیان کم ارزش کاسته شود. روح این فرد تا ابد در بند شما خواهد بود تا آن زمان که خورشید از شرق و از مغرب طلوع می‌کند.»

پیرمرد به طرف جنازه رفت و گونی را باز کرد. ملکه هیچ عکس‌العملی به سر متلاشی شده نشان نداد. پیرمرد آتش روشن کرد و کنار ایستاد تا گر بگیرد. آتش زودتر از معمول به سرعت تمام بدن سلوین را فرا گرفت. پیرمرد با ترس قدمی به سمت آتش برداشت و زانو زد و شمع خاموش را در نزدیکی شعله گرفت. دستانش می‌لرزید و از صورت پر چروک‌اش عرق می‌چکید. شمع روشن شد و به سرعت آتشی که در حال سوزاندن بدن سلوین بود، خاموش شد.

پیرمرد در حالی که خم شده بود، شمع روشن شده را سمت ملکه گرفت. ملکه شمع را گرفت و از حیاط خارج شد و پیرمرد را با بار مسئولیت تمیز کردن خاکسترها تنها گذاشت.

اگیل با دستانی لرزان گفت: «حالا فهمیدم آن چیزی که حمل می‌کردند بدن سلوین بود.» راگنا قدمی به عقب برداشت و گفت: «سلوین؟» در حالی که به آرامی از پله‌ها بالا می‌رفتند اگیل سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «لحظه‌ای شک کردم اما وقتی دیدم که سعی در پنهان کردنش دارند، مطمئن شدم. باید نگاهی به اتاقش بیندازیم.» راگنا و اگیل با سرعت بیشتری پله‌ها را طی کردند و به اتاق سلوین رسیدند. در اتاق بسته بود. راگنا در زد و زمانی که صدایی نشنید، در را باز کرد.

ویدار روی تخت سلوین نشسته و با ناخن‌های کثیفش ور می‌رفت. راگنا به اتاق نگاه کرد: صدلی‌ای شکسته شده، پنجره‌ای باز و روتختی‌های آشفته.

ویدار غلاف شمشیرش را باز کرده و کنار خودش گذاشته بود. راگنا با صدایی توأم با خشم گفت: «این‌جا چه اتفاقی افتاده؟» ویدار جوابی نداد. راگنا دوباره پرسید: «سلوین کجاست ویدار؟» ویدار آهی کشید و گفت: «سلوین پرت شد، از همین پنجره.» سرش را بلند کرد و گفت: «اما من تقصیری نداشتم راگنا!» اگیل با صورتی برافروخته فریاد زد: «تو دوست‌مان را کشتی! تو سلوین دوست‌داشتنی و بهترین دوست خودت را از همین پنجره به پایین پرت کردی.» ویدار سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «تقصیر من نبود! کمی بحث‌مان شد، او تبرش را برداشت تا به من ضربه بزند.» و به صدلی شکسته اشاره کرد. ادامه داد: «من فقط به سمت پنجره رفتم و بعد او بیرون پرت شد.» هر چقدر که می‌گذشت از لرزش صدای ویدار کاسته می‌شد، گویی کم‌کم خونسردی‌اش را به دست می‌آورد.

اگیل فریاد زد: «ثابت کن ویدار!» راگنا نفس عمیقی کشید و دستش را جلوی اگیل گرفت. گفت: «الان وقت این حرف‌ها نیست اگیل. دوست‌مان کشته شده و الان باید روی بیرون رفتن از این مکان لعنتی تمرکز کنیم. بعدا هم می‌توانیم همدیگر را خفه کنیم.»

اگیل کمی عقب کشید و گفت: «که دوباره وارد سرما و یخبندان شویم؟» ویدار که معلوم بود حوصله‌اش سر رفته، گفت: «نه ممکن است بتوانیم راز را با راهنمایی بفهمیم.» اگیل باز با لحن تهاجمی گفت: «صبر کنید ببینم، چه اتفاقی دارد می‌افتد که من از آن خبر ندارم؟ راگنا چطور انتظار داری من حس‌احق بودن و خشم نداشته باشم؟»

ویدار بلند شد و گفت: «ملکه به من قول خروج از این جا و گفتن راز را داد. به شرط آن که روح تو و سلوین را به مدت دو روز به او می‌دادم و بعد از خروج از این جا طلسم شکسته شده و همه خارج می‌شدیم.»

اگیل آماده‌ی حمله شد اما با دیدن چشمان اطمینان‌بخش راگنا آرام گرفت و گفت: «سلوین مرده و با این حساب دیگر نمی‌توان روحش را به ملکه داد.» ویدار سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «درست است، فکر نمی‌کنم همچین چیزی ممکن باشد.»

راگنا گفت: «پس با این حساب، ماندن در این جا فایده‌ای نخواهد داشت. تا الان هم یک نفر از دوستان مان را از دست دادیم.» در صدایش لحن پیروزی حس می‌شد. طوری که انگار می‌گفت: از اول هم گفته بودم آمدن به این جا اشتباه است.

اگیل گفت: «پس امشب هر سه از این جا خارج می‌شویم.» راگنا و ویدار سرشان را به علامت تأیید تکان دادند. اگیل اضافه کرد: «باید بدن سلوین را هم خارج کنیم.» ویدار گفت: «نه سرعت مان را کم می‌کند.» اگیل سعی کرد منطقی فکر کند. ویدار به طرف در رفت و گفت: «امشب، وقتی ماه به نیمه شرقی آسمان رسید.»

راگنا چشم‌هایش را به ماه دوخته بود. تشخیص جهت ماه و موقعیت آن در بین ستارگان روشی قدیمی برای تشخیص زمان در اولین بود. اولین‌ها جنگاوران و دریانوردانی ماهر در بین سرزمین‌های شمالی بودند و همین آن‌ها را یکه‌تاز میدان‌های جنگ کرده بود.

راگنا با دیدن موقعیت ماه در جای مشخص شده، از روی تخت خزید، پالتویش را پوشید و از اتاق خارج شد. در همان زمان، ویدار و اگیل هم از اتاق‌های‌شان خارج شدند. بدون آن‌که حرفی بزنند تا سروصدا ایجاد کنند، از پله‌ها پایین رفتند. راگنا فکر کرد: «چکمه‌های اولین چندان برای یواشکی راه رفتن مناسب نیستند.»

محوطه خلوت بود و با خاموش بودن فواره، در حقیقت هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. سه نفر پشت به پشت هم چسبیدند تا چشم‌هایشان تمام محوطه را پوشش دهد. راگنا به صدای تنفس سنگین اگیل و ویدار گوش سپرده بود و سعی داشت هر صدای دیگری غیر از آن را تشخیص دهد. راگنا نمی‌دانست که گوش‌هایش سنگین شده‌اند یا آن‌جا واقعا آنقدر ساکت و آرام بود. با وجود تاریکی شب، فانوس‌هایی سرخ‌رنگ قسمت‌هایی را روشن کرده بودند. راگنا از میان سایه درختان آلبالو رد می‌شد. با هر گام، به دروازه چوبی نگاه می‌کرد و با شادمانی تعداد مسافت باقی مانده به دروازه را می‌شمارد.

ناگهان ویدار ایستاد. بدنش حالت تدافعی گرفته و دست راستش محکم به دور دسته شمشیر حلقه شده بود. چیزی نگفت تنها پنجه دست چپ‌اش را باز و بسته کرد. این علامت در اولین به معنای پنهان شدن بود. راگنا به آرامی در میان بوته‌ها خزید و تلاش کرد کمتر نفس بکشد. از لای بوته‌ها به بیرون نگاه کرد. تا چند ثانیه، خبری از کسی یا چیزی نبود. از طرف چپ راگنا، یک زوج در حالی که آرام آرام حرف می‌زدند و می‌خندیدند، رد شدند. راگنا هیچ حرکتی نکرد. پس از آن که مرد و زن دور شدند، ویدار از کنار درخت علامت داد و هر سه از میان بوته‌ها بیرون خزیدند.

ویدار با علامت دیگری گروه را به پیش راند. اگیل جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد. راگنا از این که پالتوهای‌شان سفید و خاکستری بودند و مناسب استتار در محیط سبز رنگ نبودند، در دل غر زد.

وقتی بالاخره به دیوارهای قرمز رسیدند، ایستادند. اگیل گفت: «دیده‌بان در محدوده دروازه نشسته. به نظر نمی‌آید هوشیار باشد با این حال، کار از محکم کاری عیب نمی‌کند. رد شدن از دروازه ریسک بالایی دارد. اگر از همین درخت بالا برویم، می‌توانیم از دیوار این قسمت که طول کمتری هم نسبت به بقیه جاها دارد بالا برویم و از همان جا روی برف نرم بپریم.»

راگنا گفت: «و اگر ما را دیدند؟» ویدار گفت: «راهی نیست. باید همین را بپذیریم.» اگیل روی درخت گیلاس با تنه‌ی نازک و ضعیف رفت. اگیل با مهارت از درخت بالا می‌رفت. راگنا مطمئن نبود بتواند به آن خوبی از درخت بالا برود.

همان‌طور که راگنا داشت به جای پاهایش هنگام بالا رفتن از درخت فکر می‌کرد، ویدار دستش را گرفت و با حالتی اطمینان‌بخش فشرد. راگنا برگشت و سعی کرد زورکی لبخندی بزند. ویدار با آرام‌ترین صدای ممکن گفت: «همه چیز درست می‌شود راگنا، نگران نباش.»

راگنا به بالا و اگیل نگاه کرد که تقریباً داشت به انتهای درخت می‌رسید. درخت و دیوار در شاخه‌ای به هم می‌رسیدند. اگیل از روی شاخه به روی دیوار رفت. لبه دیوار صاف و مسطح بود. راگنا از پایین می‌دید که اگیل روی لبه مسطح دیوار ایستاد. اگیل لحظاتی هیچ کاری نکرد.

ویدار به آرامی فریاد زد: «اگیل بپر!» اگیل هیچ عکس‌العملی نشان نداد. نه سرش را برگرداند و نه پرید. درست مثل یک مجسمه خشک شده لبه دیوار نشسته بود.

ویدار با صدای بلندتری داد زد: «اگیل داری خسته‌ام می‌کنی! بپر پسر!» صدایی آرام و ظریف از پشت‌شان گفت: «او صدای شما را نمی‌شنود.» راگنا ملکه را دید که کیمونویی به رنگ سورمه‌ای و با گل‌های سفید و صورتی پوشیده بود. موهایش را بسته بود و زیبا بنظر می‌رسید. ملکه شمعی در دستانش داشت که کم‌کم داشت پرنورتر می‌شد.

ملکه لبخندی زد و شمع را داخل محفظه کوچکی گذاشت که داخل دیوار قلعه تعبیه شده بود. راگنا هنگام گذر به آن دقت نکرده بود؛ آن محفظه که با گل‌های سفید و بنفش تزئین شده بود، کاملاً داخل دیوار قرار داشت و پر از شمع‌های آب‌شده بود.

ویدار گفت: «چه اتفاقی برای اگیل افتاده؟» ملکه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «تفسیر من نبود! قلعه روی گوهردزدها حساس است و اگیل هم مقدار زیادی گوهر دزدیده بود.» راگنا در حالی که لب‌هایش را می‌جوید گفت: «دوست‌مان را برگردان.» ویدار دست راگنا را گرفت و به عقب کشید. ملکه گفت: «من نمی‌توانم کاری برای اگیل انجام بدهم. او همین حالا هم یکی از آدم‌های قصر شده.»

راگنا احساس می‌کرد خشم مانند آتش‌فشانی در حال فوران است. چیزی از درون دائم خودش را به بدنش می‌زد و او را وسوسه می‌کرد تیر و کمانش را در بیابرد و ملکه را در جا بکشد.

ویدار دستش را هر لحظه محکم‌تر فشار می‌داد. راگنا نمی‌دانست آن فشار از ترس است یا ویدار آگاهانه این کار را انجام می‌دهد.

ویدار با صدایی بم گفت: «من و راگنا می‌خواهیم از این‌جا خارج شویم.» نگاهی به بدن خشک‌شده‌ی اگیل روی لبه دیوار انداخت و ادامه داد: «بدون آزاد کردن اگیل از این مکان.»

راگنا با شنیدن این حرف دست ویدار را فشرد تا تأیید کند او تصمیم درستی را گرفته. ملکه قدمی به جلو برداشت و گفت: «پس تو قصد داری دوستات را در این‌جا رها کنی؟» راگنا جای ویدار بلند گفت: «فکر می‌کنم روز اول به ما گفتید خروج از این‌جا بلامانع است به شرط آن که چیزی را از قصر برنداشته باشیم.»

ملکه زیرچشمی به آن‌ها نگاه کرد و گفت: «و آیا شما مطمئن هستید که چیزی را از قصر خارج نمی‌کنید؟ می‌دانید که اگر هر چیزی که متعلق به این قصر است از آن خارج شود، شما هم به سرنوشت اگیل بخت برگشته دچار خواهید شد.» و سرش را با تاسفی ساختگی تکان داد.

ویدار برای اولین بار در طی آن چند وقت متوجه سایه قرمز رنگ چشمان ملکه شده بود. ملکه روی پلک‌هایش سایه سرخ رنگی کشیده بود و با هر بار پلک زدن، قرمزی آن را به رخ بینندگان می‌کشید.

راگنا گفت: «بله ما مطمئن هستیم.» ملکه به چشمان راگنا چشم دوخت و راگنا متوجه تغییر رنگ چشمان ملکه شد که به رنگ آتش شمع رو به روی‌اش در می‌آمد. ملکه نگاه‌اش روی ویدار رفت و با لحن آرامی گفت: «ویدار تو یک پیمان ناتمام را با خودت از این قصر خارج می‌کنی.»

ویدار با لحن نامطمئنی گفت: «من هیچ وقت با آن قرار موافقت نکردم! من هیچ وقت موافقت نکردم دوستان‌ام را در ازای راهنمایی‌ای برای راز به تو بدهم!»

ملکه شکوفه‌ای از درخت کناریش کند و در حالی که پر پر اش می‌کرد گفت: «من که این‌طور فکر نمی‌کنم ویدار.» و با چشمانش به اگیل نگاه کرد. ادامه داد: «تو همین حالا هم یکی از دوستان‌ات را به من دادی.» ناگهان افکار مختلفی مغز راگنا را پر کرد: «آیا ویدار دانسته آن کار را کرده بود؟»

ویدار لیش را گاز گرفت و گفت: «دروغ می‌گویی. من با تو عهدی نیستم. من ... من موافقت نکردم!» ملکه گفت: «تو یکی از شروط من را انجام دادی؛ پس با آن موافقت کردی. این جزئی از قانون دنیاست.»

راگنا احساس کرد بیشتر از این نمی‌تواند در برابر آتش‌فشان در حال فوران درونش مقابله کند. خشم، مانند ماده‌ای سمی به سرعت درون خونش جریان پیدا کرد. تمام بدنش از جمله دستانش آلوده به این سم شد. دستش را از دست ویدار بیرون کشید و با سرعتی باور نکردنی که حتی برای حرفه‌ای‌ترین کمان‌داران هم دشوار بود، پیکانی را درون کمان گذاشت و پرتاب کرد.

هدف‌گیری راگنا هیچ‌گاه خطا نداشت. او غریزی و بدون فکر هدف می‌گرفت و تا به حال پیکان‌هایش منحرف نشده بودند.

ویدار با دیدن کمان راگنا به سرعت شمشیر فولادین‌اش را از غلاف بیرون کشید و همراه با پیکان به ملکه حمله‌ور شد. ملکه دست چپ‌اش را به سمت راست بدنش برد. کمان به سمت راست منحرف شده و داخل خاک نرم نشست. شمشیر ویدار درست در وسط مسیر متوقف شد و پس از مقاومت

ویدار در مقابل انحراف، با صدای تیزی خرد شد و تکه‌های فولاد در همه جا پخش شد.

راگنا به سرعت پیکان‌های دیگر را یکی پس از دیگری پرتاب می‌کرد اما ملکه هر بار آن‌ها را به نقطه دیگری منحرف می‌کرد. در نهایت، راگنا دست انداخت تا پیکان دیگری بردارد و با آشفتنگی متوجه شد پیکان دیگری برایش باقی نمانده. ویدار عقب‌نشینی کرد و کنار راگنا ایستاد.

وقتی پیکان‌ها به اتمام رسیدند، راگنا نفس‌نفس زنان کمانش را پایین آورد و ملکه را نگاه کرد که حتی مدل موهای مسخره‌اش به هم ریخته نشده بود.

ملکه یکی دیگر از لبخندهای مصنوعی‌اش را نشان داد و گفت: «این‌طور اسباب‌بازی‌ها را برای خودتان ساخته‌اند نه برای کسانی مثل من.» رویش را به سمت ویدار برگرداند و گفت: «ویدار تو عهد بستنی و باید تا انتها به آن عمل کنی. تو یکی از دوستان‌ات را به من دادی اما من هنوز انرژی کافی برای برگرداندنت را ندارم.»

به هر دو تای‌شان نگاه کرد و گفت: «متأسفانه یکی از دوستان‌تان هم از دست رفت. بنابراین... یکی از شماها تنها می‌تواند به خانه برگردد و با گفتن راز همه‌ی ما را آزاد کند.» ملکه روی کلمه‌ی «ما» تاکید ابلهانه‌ای کرد که باعث شد بیش از پیش غیر دوستانه به نظر برسد. ادامه داد: «کدام یک از شماها حاضر است مدتی این‌جا بماند؟»

ویدار نفسش را بیرون داد تا فریاد بزند: «من حاضر هستم.» اما قبل از آن، راگنا کمانش را روی زمین انداخت و گفت: «می‌توانی روح من را بگیری.» ملکه با اشاره‌ای اعتراض ویدار را که در حال شکل‌گیری بود خاموش کرد.

ملکه گفت: «پس ویدار کسی خواهد بود که به اولین برمی‌گردد.» راگنا در حالی که سعی می‌کرد از اشک ریختن جلوگیری کند، برگشت و گفت: «ویدار می‌دانی که اگر برنگردی چشم‌هایت را در می‌آورم.» و با چشمان پر از اشک سعی کرد بخندد.

ویدار بالاخره توانست حرف بزند. گفت: «راگنا این کار را نکن. هنوز یک روز وقت داریم، شاید بتوانیم راز را بفهمیم.» راگنا بغضش را به سختی خورد و بی‌اعتنا به حرف ویدار گفت: «یادت باشد قول دادی.» و رو به ملکه گامی برداشت. ویدار خم شد و کمان راگنا را از روی زمین برداشت و به تنش فشرد. هنوز می‌توانست گرمای دست‌های راگنا را روی آن حس کند.

ملکه دست چپش را روی شانه‌ی راگنا گذاشت و با دست دیگرش شمعی را نگاه داشت. ویدار دید که هر لحظه، شمع پرنورتر می‌شود. هر شعله آن تکه‌ای از جان یخ‌زده‌ی راگنا بود که به شمع انتقال پیدا می‌کرد. وقتی شمع کاملاً پر نور شد، بدن بی‌حس راگنا از جایش بلند شد. ویدار به چشمان راگنا زد تا اثری از احساسات را در آن ببیند. اما چشمان او بی‌حس بود. سرد و یخ‌زده مثل کوه‌های یخی بیرون از قصر.

راگنا کنار درخت ایستاد. پالتوی پوست خرسش را روی زمین انداخته بود و به نقطه‌ی نامعلومی زل زده بود. ویدار دختری را دید که بیست و پنج سال به او علاقه داشت و حالا تنها چیزی که از راگنا مانده بود، پوسته‌ای تو خالی بود.

ملکه شمع راگنا را درست کنار شمع اگیل در شمع‌دان گذاشت. ویدار لرزان گفت: «فکر می‌کنم هر چیزی را که لازم بود انجام شده. من را راهنمایی

کن.» ویدار احساس سرگیجه می‌کرد. انگار که دیوارها و درختها قد می‌کشند و بالاتر می‌روند. نمی‌دانست او کوچک شده، دچار توهم شده و یا واقعا همه چیز در ریتمی گیج کننده بزرگ می‌شد.



ملکه لبخند تلخی زد و دستانش را لابه‌لای موهایش برد و گیره آن را باز کرد. موهای بلندش مانند فواره داخل محوطه پایین ریختند و روی شانه‌هایش پخش شدند.

گیره را روی زمین انداخت و با صدایی تقریباً آهسته گفت: «سال‌ها پیش دختری در سرزمین‌های شرقی و دور از اولین زندگی می‌کرد. این دختر فرزند خانواده‌ای رعیت و معمولی بود. پدرش در جنگ کشته بود و مادرش هم زیر سختی‌های کار جان سپرده بود. دختر برای سیر کردن شکم خود به قصر می‌رود و کار را از تمیز کردن لباس سربازان شروع می‌کند. هر چقدر بزرگ‌تر می‌شود لیاقت بیشتری از خود نشان می‌دهد تا هنگامی که به عنوان ندیمه مخصوص دختر پادشاه در نظر گرفته می‌شود. در جنگ بین سرزمین‌های جنوبی و کشور دختر، کشور شرقی شکست می‌خورد و سربازان سرزمین‌های جنوب، برای سر دختر پادشاه جایزه‌ای شگفت‌انگیز تعیین می‌کنند.»

ملکه مکثی کرد و شکوفه دیگری را برای پر پر کردن از درخت کند. ادامه داد: «دختر که در سودای قدرت بود، طلا و جواهرات سلطنتی را در محلی

پنهان کرده و دختر پادشاه را تحویل سربازان کشور جنوبی می‌دهد. دختر حالا با مقدار زیادی پول و گوهر از سرزمین شرقی فرار می‌کند، به امید پیدا کردن سرزمینی ناشناخته تا بتواند ادامه زندگی‌اش را در آن‌جا سپری کند. اما او مثل هر کس دیگری می‌دانست که سزای خیانتکاران اسارت روح است. دختر شب‌ها حرکت می‌کرد و روزها از کسی که در پی گرفتن روح او بود، فرار می‌کرد. یک شب، وقتی دختر برای اقامت اناقی در مهمانسرای در یکی از سرزمین‌های مرکزی گرفته بود، پیرزنی غمگین و گریان از دختر تقاضای پناه می‌کند. دختر به زن پناه می‌دهد. اما صبح، وقتی دختر از خواب بلند شد، دیگر نه روحی در بدنش بود و نه اختیاری بر بدن خود داشت. تمام روح و ذهن او در شمع‌ی که در دستان زن بود، زندانی شده بود. این مجازات خیانت دختر بود. دختر بالغ بر صد سال با این شیوه زندگی کرد، پوسته‌ای توخالی به نام بدن و روحی زندانی شده در شمع.

بعد از صد سال، زمانی که شمع دختر هم به گوهر تبدیل می‌شد و وقت او رو به اتمام می‌رفت، دختر روحش را از میان فیتیله‌های شمع و تکه‌های سخت گوهر آزاد کرد و به بدنش بازگشت. هیچ‌کس نمی‌دانست او چطور توانست خودش را آزاد کند، فقط همه مطمئن هستند هیچ‌کس قبل و یا بعد از او موفق به این کار نشد. دختر زنی که صد سال او را زندانی کرده بود و وظیفه‌اش گرفتن روح افراد خیانتکار بود را کشت و خود بانوی روح و آتش شد. او نمی‌خواست تنها دور دنیا را بگردد و روح افرادی را بگیرد که به نحوی خیانت کرده بودند. او در آرزوی فتح همه‌چیز بود. پس با سودای قدرت، به سرزمین‌های شمالی رفت.»

مکث کرد. ویدار حس کرد هر لحظه بی حال تر می شود، با آن حال، تنها کمی دیگر باید دوام می آورد. بعد از آن با دانستن آخرین کلمه از راز به خانه برمی گشت. به همراه راگنا و اگیل.

ملکه دامان کیمونواش را صاف کرد و گفت: «سرزمین های شمالی مردمانی جنگ جو و ماهر در هنرهای رزمی داشت. آن ها می توانستند سربازان خوبی برای محقق ساختن اهداف بلند بالای دختر باشند. اما وقتی دختر پا به سرزمین های شمال گذاشت، فهمید کارش از آن چه که تصور می کرد دشوارتر است. آن ها مردمانی نبودند که به سادگی تسلیم شوند؛ او در جست و جوی بهترین راه، پا به اولین گذاشت. قدرتمندترین سرزمین شمال. او در روز سرنوشت سازی رسید. روزی که تمام سرزمین بی رحمانه در آتش می سوخت. ولیعهد جوان و پادشاه با بیچاره گی سعی در مهار آتش داشتند. اما هر قدر بیشتر تلاش می کردند، آتش بیشتر شدت می گرفت. دختر که آن را فرصت مناسبی دید، به ولیعهد جوان قول داد در ازای دادن چیزی که با آن بتواند آتش را مهار کند، قصری سرخ رنگ برای دختر در سرزمین تبعیدی ها بنا کند. دختر گوهری یخی رنگ به ولیعهد داد که با قرار گرفتن در مرکز آتش، آن را به سرعت خاموش می کرد. با مهار آتش، قصر به سرعت برای دختر بنا شد. درست در آن طرف تپه های کرایپ. همچنین ولیعهد متعهد شد هر سال تعداد زیادی از مردم را به سرزمین تبعیدی ها بفرستد. همین طور هم شد. سصد سالی از آن روز می گذرد و هر پادشاهی که بر تخت پادشاهی می نشیند، قول و قرار جدش با دختر را به جانشینش منتقل می کند.»

ویدار به دستان لاغر ملکه روح و آتش نگاه کرد. شمعی در دستانش بود که هر لحظه پرنور تر می شد.

ویدار می‌دانست آن روح خودش است که هر لحظه از بدنش خارج شده و به شمع منتقل می‌شود. ملکه به شمع نگاه کرد و گفت: «آن دختر من بودم ویدار، سیصد سال است که روح تمام تبعیدی‌ها را از آن خود می‌کنم و الان درست وقت ضربه زدن به اولین است.»

ویدار با هین هین و در حالی که زانو زده بود گفت: «تو... تو... به من ... ق.. قول دادی که... که مَ... من را برر.. گردانی.»

ملکه با چشمانی بی‌احساس و سرد گفت: «این شمع را نگاه کن ویدار، تو اولین و آخرین کسی هستی که راز من را می‌فهمی. روح تو هر لحظه بیشتر به این شمع منتقل می‌شود.»

ویدار تقلا کرد تا دوباره قول ملکه را یادآوری کند. ملکه لحظاتی هیچ‌چیز نگفت. تنها شمع را دستش گرفته بود و با دست دیگرش شکوفه‌ها را له می‌کرد و زمین می‌ریخت. ویدار تمام انرژی‌اش را جمع کرد و گفت: «رااا... رر... ت..مام.. گُ...کن.» و روی زمین افتاد. شمع در پرنور ترین حالت خودش قرار گرفت. ملکه رو به بدن بی‌روح ویدار کرد و گفت: «درست است... آخر راز را فراموش کرده بودم که بگویم.» همراه با شمع به گوش ویدار نزدیک شد و گفت: «من زیر قوالم ندم، من تو را به اولین برخواهم گرداند ویدار شجاع، اما نگفتم که تو را با روح ویدار به اولین بر می‌گردانم. تو با فرمان من به اولین برخواهی گشت، به مردم احمق‌تان خواهی گفت طلسم قلعه شکسته شده و قلعه دارای گنج بی‌پایانی‌ست. مردم را به قلعه خواهی کشاند و هر کدام از آن‌ها جزئی از ارتش بزرگ من برای فتح دنیا خواهند شد.»

ملکه از کنار ویدار بلند شد و شمعش را کنار شمع راگنا و اگیل گذاشت.
فریاد زد: «مقداری جا برای شمع‌های جدید که در راه هستند خالی کنید!»

پایان



آندرن سپهبدی

«راگنا»، «ویدار»، «سلوین» و «اگیل» چهار دوست قدیمی و جنگجویانی کارآزموده در آرزوی تبدیل شدن به شوالیه هایی صاحب نام در پی اتفاقاتی که در ملک پادشاهی «اولین» رقم می زنند به عنوان خیانت کار شناخته شده و توسط پادشاه اولین به مکانی نامعلوم که تا بحال جز افرادی انگشت شمار، کسی نتوانسته است از آنجا به اولین برگردد تبعید میشوند.

اتفاقاتی که برای این گروه چهار نفره رقم خواهد خورد نشان خواهد داد چه کسی شایسته برگشت به اولین و تبدیل شدن به شوالیه ای صاحب نام خواهد بود.